

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

نویسنده: جان پرکینز
برگردانندگان: مهرداد (خلیل) شهابی- میر محمود نبوی
بازخوانی، تصحیح و ارسال: حمید محوی
۳۰ اپریل ۲۰۱۳

اعترافات جنایتکار اقتصادی

(افشاءگری هانی در باب ترفندهای ایالات متحده آمریکا در اقتصاد جهانی)

۵



John Perkins

فصل ۳

اندونزی: درس‌هایی برای یک جنایتکار اقتصادی

علاوه بر کتاب‌های آموزشی در رابطه با حرفه جدید کتاب‌های دیگری را نیز درباره اندونزی مطالعه می‌کردم: «کلودین» به من گفته بود که: «پیش از ورود به هر کشوری هرچه بیشتر در مورد آن بدانی، کارت آسان‌تر خواهد بود» من این توصیه او را جدی گرفته بودم. هنگامی که کریستف کلمب در سال ۱۴۹۲ عزم سفر دریائی کرد، سعی داشت به اندونزی که در آن زمان به «جزیره ادویه» مشهور بود، برود.

در تمام دوران استعماری، ارزش سرزمین اندونزی به مراتب بیشتر از ارزش قاره آمریکا بود. جاوه با تولید پارچه‌های لطیف، ادویه جات و شاهزاده نشین‌های ثروتمند، برای تاج و تخت حکومتی ثروت‌گرانه‌هایی به حساب می‌آمد و در عین حال محلی بود برای نزاع خشونت‌آمیز بین ماجراجویان اسپانیائی، هالندی، پرتگالی و انگلیسی. هالندی‌ها در سال ۱۷۵۰ بر سایر رقباء پیروز شدند. با این‌که جاوه تحت نظارت آنها اداره می‌شد، اما بیش از صدوپنجاه سال

طول کشید تا سایر جزایر ماورای جاوه را تحت سیطره خود در آورند.

طی جنگ جهانی دوم، هالندی‌ها در برابر حملهٔ جاپانی‌ها مقاومت چندانی نکردند. با این حمله و عدم مقاومت هالندی‌ها، بیشترین صدمه بر مردم اندونزی به‌خصوص مردم جاوه وارد شد. بعد از تسلیم جاپان، یک رهبر پر جنبه^۱ به‌نام دکتر «احمد سوکارنو»^۲ در صحنه ظاهر شد و استقلال اندونزی را اعلام کرد. بعد از چهار سال مبارزه، نهایتاً هالندی‌ها در بیست و هفتم دسامبر ۱۹۴۹ پرچمشان را پائین کشیدند و حق حاکمیت را به مردمی تسلیم کردند که طی سه قرن چیزی جز مبارزه و سلطه نمی‌شناختند.

دکتر «احمد سوکارنو» اولین رئیس جمهوری جدید کشور شد. اما معلوم شد که حکومت بر اندونزی به‌مراتب مشکل‌تر از شکست دادن هالندی‌ها بوده است. قطع نظر از هم‌نژاد بودن، جمع تقریبی ۱۷,۵۰۰ جزیره، ملغمهٔ جوشانی از ایل‌گرایی، فرهنگ‌های متنوع، زبان‌ها و گویش‌های متعدد و گروه‌های قومی با سابقهٔ قرن‌ها خصومت بوده است. منازعات همانقدر رایج بودند که خشونت‌بار، و «سوکارنو» تمامی شان را سرکوب کرد. او در سال ۱۹۶۰ مجلس را به حالت تعلیق در آورد و در سال ۱۹۶۳ خود را رئیس جمهور مادام‌العمر نامید و با دولت‌های کمونیست در سراسر دنیا، به‌ازای دریافت تجهیزات و آموزش‌های نظامی، پیوندهای نزدیک برقرار کرد. سپاهیان اندونزی را که مسلح به سلاح‌های شوروی بودند به کشور همسایه، مالزی^۳ اعزام داشت تا به این طریق کمونیسم را در سراسر آسیای جنوب شرقی گسترش دهد^۴ و به این ترتیب مورد حمایت تمام رهبران سوسیالیست جهان قرار گرفت.

مخالفت‌ها شکل گرفت و در سال ۱۹۶۵ کودتایی علیه او ترتیب داده شد. «سوکارنو» از یک توطئهٔ قتل که معشوقه‌اش از آن مطلع شده بود، جان سالم به در برد. ولی خیلی از افسران بلندپایه و وابستگان نزدیک او این شانس را نداشتند. این وقایع یادآور اتفاقات ۱۹۵۳ در ایران بود. سرانجام، حزب کمونیست مسئول شناخته شد، به‌خصوص فراکسیون طرفدار چین. در قتل‌عامی که بعداً توسط ارتش صورت گرفت، برآورد می‌شود که بین سیصد تا پانصد هزار نفر کشته شده باشند.^۵ فرمانده نظامیان ژنرال «سوهارتو»^۶ بود که در سال ۱۹۶۸ رئیس جمهور اندونزی شد. (۱)

تا سال ۱۹۷۱، شدت تلاش‌های امریکا برای اغوای اندونزی به دوری گزیدن از کمونیسم به اوج خود رسید زیرا نتیجهٔ جنگ ویتنام خیلی نا مطمئن به نظر می‌رسید. در تابستان ۱۹۶۹ رئیس جمهور نیکسون خروج قسمتی از سربازان امریکایی را آغاز کرد، و این آغازی بود برای ستراتیژیست‌های امریکایی تا طرح هایشان را در چشم‌اندازی وسیع‌تر و کلی‌تری پایه‌گذاری کنند. این راهبرد مثبتی بر اجتناب از اثر دومینو بود که، طبق آن، چند کشور یکی پس از دیگری به اردوگاه کمونیسم نپیوندند. این ستراتیژی به طور مشخص روی دو تا از این کشورها تمرکز یافته بود که اندونزی سرزمین کلیدی به حساب می‌آمد. پروژهٔ برق‌رسانی شرکت «مین» بخشی از یک برنامهٔ جامع بود که استیلای امریکا را در آسیای جنوب شرقی تضمین می‌کرد.

فرض اولیهٔ سیاست خارجی امریکا بر این اساس بود که «سوهارتو» همانند شاه ایران در خدمت و اشنگتن خواهد بود. همچنین، امریکا امیدوار بود که اندونزی به عنوان سرمشقی برای سایر کشورهای منطقه قرار گیرد. و اشنگتن قسمتی از ستراتیژی خود را بر این فرض بنا نهاده بود که دستاوردها در اندونزی می‌تواند بازتاب مثبتی در سراسر دنیای اسلام، به‌ویژه در خاورمیانه داشته باشد که در موقعیت بحرانی به سر می‌برد. و اگر این به‌قدر کافی ایجاد انگیزه

¹ charismatic
² Sukarno

³ در آن زمان، مستعمرهٔ انگلستان - م.
⁴ این اظهارات دقیقاً مبتنی بر ادعاهای امریکا و بریتانیاست. برای اطلاعات صحیح‌تر، مراجعه کنید به جلد سوم از مجموعه «پشت پرده مخملین»: کتاب «اربابان جدید جهان» نوشته جان پیلجر (نشر اختران) جستار اول: «شاگرد نمونه» - م.

⁵ برآورد منابعی مستقل حدود یک‌میلیون نفر است. قتل‌های عام طبق لیست‌های ارسالی از سفارت امریکا در جاکارتا انجام می‌شد. مراجعه کنید به کتاب مذکور در زیرنویس ۲ همین صفحه - م.

⁶ Suharto

نمی‌کرد، حداقل اندونزی نفت داشت؛ ولی کسی از کم و کیف ذخایر آن مطمئن نبود. با این وجود، لرزندگان شرکت‌های نفتی از پتانسیل ذخائر نفتی در اندونزی اظهار خوشنودی می‌کردند.

در کتابخانه دانشگاه بوستون در کتاب‌ها غوطه می‌خوردم و فکر کردن به ماجراهائی که در آن سوی اقیانوس‌ها انتظارم را می‌کشید بیش از پیش هیجان زده ام می‌کرد. با اشتغال در شرکت «مین»، زندگی بخور نمیرم در «سپاه صلح» را به یک زندگی مجلل و پرزرق و برق تبدیل می‌کردم. مدت زمانی که با «کلودین» سپری کردم، نمایانگر تحقق یکی از همین هوس‌هایم بود. همه چیز آنقدر خیال‌انگیز به نظر می‌رسید که باورم نمی‌شد. احساس می‌کردم که محکومیت به گذراندن چندسالی در آن مدرسه پسرانه ناحق بوده و اکنون حداقل تا حدی جبران مافات شده است.

حادثه دیگری هم در زندگی‌ام روی داد: بین من و «آن» اختلاف افتاد. او حدس زده بود که من باید روابط دیگری در زندگی‌ام داشته باشم. به خودم می‌گفتم، این نتیجه منطقی همان اختلاف نظری است که از آغاز با او داشتم، زیرا این او بود که روی شرط ازدواج را به من تحمیل کرد. اگر چه در تمام طول خدمت در سپاه صلح در «اکوادور» من را از نظر مالی و دیگر امور پشتیبانی می‌کرد، ولی او از دیدگاه من مظهر نمادین وابستگی به خواست‌های پدر و مادرم بود. البته وقتی به گذشته برمی‌گردم، مطمئنم که رابطه‌ام با «کلودین» عامل عمده این به هم پاشیدگی بود. درباره این موضوع نمی‌توانستم به «آن» حرفی بزنم ولی او چیزهای را حس کرده بود. تصمیم گرفتیم در آپارتمان‌های جداگانه زندگی کنیم.

روزی در سال ۱۹۷۱، حدود یک هفته قبل از عزیمت برنامه‌ریزی شده‌ام به اندونزی، به خانه «کلودین» رفتم. در سالون غذا خوری، روی میز انواع پنیر و نان همراه با یک بطری شراب «بوژوله»^۷ چیده بود، «کلودین» دو لیوان شراب آورد و لیوانش را به نشان سلامتی به لیوان من زد و نوشیدیم.

با لبخند گفت: «تو موفق شده‌ای». «حالا تو یکی از ما هستی» ولی حرفش چندان صادقانه به نظر نمی‌رسید. حدود نیم‌ساعتی با هم گپ زدیم و از همه چیز گفتیم و بطری شراب نیز در حال ته کشیدن بود، بعد «کلودین» نگاهی خلاف نگاه‌های همیشگی‌اش به من انداخت و به حالت واقعا غیر معمولی و با لحن خیلی خشکی گفت: «درباره دیدارهایمان هرگز به هیچ‌کس چیزی نگو. اگر این کار را بکنی هرگز تو را نمی‌بخشم و هرگونه ملاقاتی را با تو انکار خواهم کرد.»

در چشم‌هایم خیره نگاه کرد و با لبخند سردی گفت: «اگر حرف بزنی، به هر کسی، برای زندگی ات خطرناک خواهد بود»- این تنها باری بود که از جانب او احساس تهدید کردم. گیج و وحشت‌زده شده بودم. احساس بدی داشتم. بعداً هنگامی که به سمت مرکز پرودنتشال، در خلوت خودم، ظرافت و زیرکی طرح را تحسین کردم. تمام ملاقات‌های ما در آپارتمان او انجام شده بود.

از رابطه ما هیچ اثری بر جای نبود و از جانب شرکت «مین» نیز هیچ گونه مداخله‌ای صورت نگرفته بود به شکل خاصی صداقت او را تحسین می‌کردم. هیچ‌گاه آن‌طور که والدینم من را در مورد مدرسه «تیلتون» و دانشگاه «میدلبری» گول زدند، کلودین فریبم نداد.

⁷. Beaujolais

فصل ۴

برای نجات کشوری از جنگ کمونیست ها

در مورد اندونزی، کشوری که قرار بود سه ماه آینده را در آنجا بگذرانم، خیال‌بافی‌هایم بیشتر از نوع رمانتیک بود. زنان زیبا با لباس‌های محلی^۸ به رنگ‌های تند، رقصان اهالی «بالی»^۹، جادوگرانی که از دهانشان آتش زبانه می‌کشید، و جنگجویانی که در قایق‌هایی تراشیده شده از کنده درخت بر روی آب‌های زمردین در کوه‌های کوه پایه‌های آتش‌فشانی که از دهانه آن ستون دود سر بر می‌کشد، پارو می‌زدند، تماماً تصاویری بودند که در کتاب‌ها راجع به اندونزی خوانده بودم.

تصاویر شگفت‌انگیز کشتی‌های دزدان دریایی «بوگی‌های»^{۱۰} مشهور با بادبان‌های سیاه رنگشان بیش از همه من را تحت تأثیر قرار داده بود. «بوگی‌ها» همیشه در دریا‌های مجمع‌الجزایر بادبان‌گشوده و فرمانروای آب‌های منطقه بودند و چنان وحشتی در دل دریانوردان اولیه اروپایی انداخته بودند که وقتی به اروپا برمی‌گشتند، به بچه‌هایشان می‌گفتند: «اگر بچه‌های خوبی نباشید! بوگی‌ها می‌آیند سراغتان!» این تصاویر خیلی برایم هیجان‌انگیز بود..

تاریخ و افسانه‌های کهن این کشور سرشار از شخصیت‌های فراطبیعی است: خدایان خشمگین، اژدهای «کمودو»^{۱۱}، سلاطین قبایل و داستان‌های باستانی که قبل از تولد مسیح از کوه‌های آسیا، کویرهای ایران‌زمین و دریای مدیترانه عبور کردند و به عمیق‌ترین لایه‌های ناخودآگاه جمعی ما اروپاییان منتقل شدند. حتی اسامی جزایر افسانه‌ای «جاوه، سوماترا، بُرنو و سولاوسی»^{۱۲} تخیلاتم را تهییج می‌کرد. سرزمین اسرار آمیز، سرزمین زیبایی‌های شهوت‌انگیز و گنجینه‌ای که کریستف کلمب جست و جو می‌کرد ولی هرگز بدان دست نیافت، دختر شاه پریانی که نه اسپانیا، نه هالند، نه پرتغال و نه جاپان هیچ‌یک به وصالش نرسیدند و هم‌چنان در جهان تخیل و هوس‌های موهومی باقی ماند.

امید‌های زیادی داشتم، که بی‌شک انعکاس همان شور و شوقی بود که نزد سیاحان بزرگ مشاهده می‌کنیم. مثل کریستف کلمب، با این وجود می‌بایستی در هوس‌های موهومی‌ام تعادل ایجاد می‌کردم. شاید از همان آغاز باید می‌دانستم که سرنوشت همیشه آن‌طور که ما انتظار داریم، تحقق نمی‌پذیرد.

در واقع اندونزی کشور گنجینه‌ها بود، ولی صندوق اکسیری نبود که برای پیدا کردنش به آنجا می‌رفتم. در واقع، اولین روزهای ورودم به جاکارتا در تابستان ۱۹۷۱، پایتخت شرجی‌زده اندونزی خیلی تکیده و کسالت‌بار به نظر می‌رسید. قطعاً زیبایی‌های اندونزی سر قرار ملاقت حاضر بودند: زنان زیبا ملبس به دامن‌های رنگین محلی، باغ‌های شاداب پر از گل‌های حارمی، رقصان جذاب سنت بالی، ریکشا که دوطرف‌صندلی آن با مناظری خیالی نقاشی شده و مسافران در صندلی جلوی راننده که از پشت پدال می‌زد، لم می‌دادند؛ عمارت‌های دوره استعمار هالندی‌ها و مساجد با مناره‌های بلند.

اما شهر چهره دیگری نیز داشت که زشت و غم‌انگیز بود: جذامیانی که دست‌های خون‌آلود بریده‌شده خود را نشان می‌دادند، دختران جوانی که خود را به‌به‌های چند سکه عرضه می‌کردند، کاریزهای زیبای هالندی که تبدیل به فاضلاب مستراح شده بود، آلونک‌های مقوایی خانوارها در کناره رودخانه‌های سیاه که مرکز تجمع آشغال و کثافت بود، صدای بوق کرکننده و دودهای خفه‌کننده؛ زشت و زیبا، باسلیقه و عامی، معنوی و کفرآمیز؛ اینجا، جاکارتا، جایی بود که تقابل

پارچه رنگشده که مردان و زنان به عنوان دامن استفاده می‌کنند. Sarong.^۸

Bali.^۹

Bugi.^{۱۰}

Komodo Dragons.^{۱۱}

Java, Sumatra, Borneo, Sulawesi.^{۱۲}

عطر ادویه جات و گل‌های ارکیده ای که مشام را سرمست می‌کردند با بوی مشمئزکننده برخاسته از فاضلاب روباز کاملاً حس می‌شد.

البته برای نخستین بار نبود که با فقر روبه‌رو می‌شدم. برخی از هم‌کلاسی‌هایم در «نیوهمپشایر» در کلبه‌هایی از جنس کاغذ قیراندود و زمین‌نور سرد زندگی می‌کردند و در سرمای زیر صفر با کت‌های نازک و کفش‌های کتانی کهنه به مدرسه می‌آمدند. و از بدن‌های نشسته آنها به دلیل فقدان آب گرم بوی عرق کهنه آمیخته به بوی سرگین چهارپایان متصاعد می‌شد. من در کلبه‌های گلی با کشاورزان منطقه «آند»، که تنها آذوقه ذرت خشک و سیب زمینی بود، زندگی کرده بودم. یعنی جایی که یک نوزاد همان اندازه شانس زندگی دارد که احتمال مرگش وجود دارد. در نتیجه من پیش از این مظاهر فقر را دیده بودم ولی هیچ‌یک قابل مقایسه با «جاکارتا» نبودند.

البته گروه ما در یکی از بهترین هتل‌های کشور، هتل «اینترکننتینتال» اندونزی، اسکان یافته بود. این هتل جزء زنجیره هتل‌های «اینترکننتینتال» بود و به شرکت هواپیمایی پان‌امریکن تعلق داشت. این هتل‌ها به شکل پراکنده در سرتا سر جهان به هدف پاسخ‌گویی به نیازهای مسافران ثروتمند و به خصوص رؤسای شرکت‌های نفتی و خانواده‌هایشان ساخته شده بود. در شامگاه ورودمان، مدیر پروژه، «چارلی ایلینگ‌ورث»^{۱۳}، به‌مناسبت ورودمان، ما را به شام مفصلی در رستوران مجلل طبقه فوقانی هتل دعوت کرد.

«چارلی» خیره و متخصص جنگ بود. اکثر اوقات فراغت خود را صرف خواندن کتاب‌ها و داستان‌های تاریخی درباره رهبران بزرگ نظامی و جنگ‌های مشهور می‌کرد. او نمادی از نظامیان پشت میز نشین طرفدار جنگ ویتنام بود. طبق روال، آن شب شلواری به رنگ خاکی نظامی، با پیراهن آستین‌کوتاه با سردوشی مطابق بر الگوی ارتشی‌ها را پوشیده بود.

بعد از خوش آمدگویی، سیگار برگی را روشن کرد، بعد لیوان شامپاین خود را بلند کرد و با زمزمه گفت: «به سلامتی زندگی خوب». ما هم به او پیوستیم و لیوان‌هایمان را به هم زدیم: «به سلامتی زندگی خوب.»

«چارلی» از ورای هاله‌ای که دود سیگارش در اطراف او ایجاد کرده بود، نگاهی به اطراف اتاق انداخت و با قدردانی گفت: «اینجا به خوبی از ما پذیرائی می‌کنند» و سرش را به علامت تأیید به پس و پیش تکان داد، و در ادامه گفت: «اندونزیایی‌ها و همین‌طور کارمندان سفارت آمریکا با ما همکاری می‌کنند. ولی فراموش نکنیم که ما برای انجام یک مأموریت اینجا آمده‌ایم.» با نگاهی به یادداشت‌هایش که روی تعدادی کارت نوشته شده بود، گفت: «در واقع ما اینجا هستیم تا یک طرح جامع برای برق‌رسانی جاوه، پرجمعیت‌ترین نقطه روی زمین را پیاده کنیم. ولی این تازه نوک کوه یخی است که در سطح آب دیده می‌شود!»

لحن صدایش جدی شد چهره‌اش خطوط جدی به خود گرفت و در این جا من را به یاد «جرج سی. اسکات»^{۱۴} انداخت که به‌عنوان بازیگر سینما نقش ژنرال پاتون^{۱۵} را بازی می‌کرد - و از هنر پیشه‌های موردعلاقه چارلی هم بود. «ما اینجا آمده‌ایم تا این کشور را از چنگ کمونیسم نجات دهیم و در این نکته هیچ ابهامی وجود ندارد. همان‌طور که می‌دانید، اندونزی تاریخ طولانی و غم‌انگیزی دارد. و حالا که قاطعانه برای ورود به قرن بیستم تصمیم گرفته است مصمم، یکبار دیگر مورد آزمون قرار می‌گیرد. مسئولیت ما این است که اطمینان حاصل کنیم اندونزی پای‌جای پای همسایگان شمالی‌اش (ویتنام، کامبوج و لائوس) نخواهد گذاشت. یک شبکه سراسری برق کلید اصلی موفقیت ما در این طرح است. یعنی عنصری که بیش از همه، البته به استثناء نفت، حاکمیت سرمایه‌داری و دموکراسی را تضمین خواهد کرد.»

¹³. Charlie Illingworth

¹⁴. George C. Scott. م. بازیگر سینما

¹⁵. General Patton. م. فرمانده نظامی آمریکا در جنگ جهانی دوم

يك ديگري به سيگارش زد و با برگرداندن کارت هایش گفت: «در خصوص نفت، همه می‌دانیم که کشور ما چقدر وابسته به نفت است. اندونزی می‌تواند در این زمینه متحد بسیار خوبی برای ما باشد. لذا، در عین حال که این ستراتیژی کلی را، فراموش نکنید که صنعت نفت و آنچه در خدمت آن صنعت است مثل: بنادر، خطوط لوله و شرکت‌های عمرانی، باید تمام الکتريسته مورد نیازشان برای دوره کامل برنامه بیست و پنج ساله تأمین گردد.»

نگاهش را از یادداشت‌هایش برگرفت و مستقیم به من خیره شد: «اضافه برآورد، بهتر از يك برآورد ناکافی است. شما حتما نمی‌خواهید دست‌هایتان به خون کودکان اندونزی و یاکودکان خودمان آلوده شوند.¹⁶ نمی‌خواهید که آنها زیر سیطره داس و چکش یا پرچم سرخ چین زندگی کنند.»

آن شب در حالی که در سوئیت درجه یک واقع در هتلی لوکس بر فراز شهر روی تختم استراحت می‌کردم تصویر «کلودین» جلوی چشم ظاهر شد. گفتمانش در مورد وام‌های خارجی دائمی ذهنم را به خودش واداشته بود. سعی کردم با یادآوری درس‌های اقتصاد کلان که در دانشکده مدیریت خوانده بودم، خودم را آرام کنم. آخر سر، به خودم گفتم: اینجا آمده‌ام که به اندونزی در خروج از اقتصاد قرون وسطایی‌اش و ورود به دنیای مدرن صنعتی کمک کنم. اما می‌دانستم که فردا صبح که از پنجره‌ام به ورای باغ‌ها و استخرهای متعدد هتل نگاه کنم، ردیف آلونک‌های مقوایی و محقر را خواهم دید که تا چند کیلومتر گسترده شده‌اند. در آنجا، کودکان به خاطر فقدان غذا و آب آشامیدنی می‌مردند و مثل بزرگ سالان در شرایط بسیار وحشتناکی زندگی می‌کردند و از بیماری‌های خطرناکی رنج می‌بردند.

خوابم نمی‌برد و نمی‌توانستم باور کنم که چارلی و هریک از تمام اعضای گروه به دلایل شخصی و خود خواهانه به این جا نیامده‌اند.

ما سیاست خارجی امریکا را ترویج می‌کردیم و حافظ منافع ابرشرکت‌ها بودیم. انگیزه ما در این کار حرص و زیاده‌طلبی بود تا بهبود بخشیدن به زندگی توده‌های مردم فقیر اندونزی. کلمه «ابر شرکت‌سالاری»¹⁷ در ذهنم تداعی شد. مطمئن نبودم که آیا این واژه را قبلاً جایی شنیده بودم و یا این که همان موقع ابداعش کردم. اما به نظرم آمد که توصیف کاملی است از نخبگان جدیدی که مصمم‌اند بر کره زمین حاکمیت یابند.

اتحادیه برادرانه چند نفر با اهداف مشترک بود که اعضای آن به راحتی از مقام‌های مشاورت اداری شرکت به مقام‌های دولتی مهاجرت می‌کردند. نمونه بارز این امر «رابرت مک نامارا»¹⁸ رئیس فعلی «بانک جهانی» است. او، از ریاست شرکت خودروسازی «فورد»¹⁹، به وزارت دفاع در زمان جان کندی رسید و حالا بالاترین مقام در قدرتمندترین مؤسسه مالی جهان را اشغال کرده است.

به این ترتیب دریافتم که استادان دانشگاه‌های ما ماهیت حقیقی درس اقتصاد کلان را به دقت درک نکرده‌اند. در خیلی از موارد، کمک به رشد اقتصادی یک کشور موجب ثروتمندتر شدن افرادی می‌گردد که اهل رأس هرم هستند، در حالی که پیامد همین تراکم ثروت نزد اقلیتی ممتاز برای آنهایی که در پائین هرم به سر می‌برند به غوطه‌ور شدن هر چه فزاینده ترشان در فقر و فلاکت می‌انجامد در واقع پیشرفت‌های نظام سرمایه‌داری غالباً نتایجی مشابه به نظام فئودالی دارد. فکر می‌کنم که حتی اگر استادان من از چنین موضوعی آگاهی داشتند، به دلیل کاملاً روشنی از بازگو کردنش اجتناب می‌کردند زیرا ابرشرکت‌ها و مدیرانشان همانهایی هستند که بودجه دانشگاه‌ها را تأمین می‌کنند. افشای چنین واقعیتی، بدون شك، به قیمت از دست دادن کارشان تمام می‌شد، یعنی پی‌آمدی که به قطع یقین شامل حال خود من نیز بود.

¹⁶. ایالات متحده خود عامل کشتار جمعی بیش از يك میلیون نفر در اندونزی از طریق دست‌نشانده‌اش، ژنرال سوهارتو، بود! م.ک. به جلد سوم از مجموعه «پشت پرده مخملین»: کتاب «اربابان جدید جهان» نوشته جان پیلجر، نشر اختران، جستار اول: «شاگرد نمونه» - م.

¹⁷ corporatocracy
¹⁸ Robert Mc Namara
¹⁹ Ford Motor Co

این افکار خواب شبانه‌ام را در هتل «اینترکننتینتال» آشفته می‌کرد. نهایتاً، دفاعیات و توجیحات من برای خودم کاملاً به امور شخصی ام مرتبط می‌شد: موفق شده بودم که روستا و مدرسه خصوصی در «نیوهامپشایر» را ترک کنم و در عین حال از خدمت نظام وظیفه معاف شوم. و سپس به دلیل حوادث و اتفاقاتی که در زندگی ام روی داد و تلاش های شخصی خودم، به جایگاه خوبی در زندگی نائل آمدم. و از دیدگاه فرهنگی که در آن رشد کرده بودم وجدانم آسوده بود که در حال انجام کاری شده ام که جزء ضروریات است. من در حال تبدیل شدن به اقتصاددانی موفق و محترم بودم و کاری را انجام می‌دادم که برای آن توسط دانشکده مدیریت آموزش دیده بودم، و در اجرای الگوئی برای توسعه شرکت داشتم که، توسط بهترین مغزها در در بهترین گروه های فکری در جهان به تصویب رسیده بود.^{۲۰}

با این همه، در نیمه‌های شب اغلب مجبور بودم خودم را با این وعده تسلا بدهم که، سرانجام، روزی حقیقت را برملا خواهیم کرد.

در این شب هائی که دچار بی خوابی می‌شدم، داستان‌های «لوئی لامور»^{۲۱} «ماجراهای هفت‌تیرکش‌های غرب قدیم»^{۲۲} را می‌خواندم تا چشمم گرم شود و به خواب روم.

فصل ۵

من روحم را فروختم

گروه یازده نفره ما، طی شش‌روز اقامت در جاکارتا، ضمن ملاقات با مقامات مختلف و سازماندهی‌های لازم، در سفارت امریکا ثبت‌نام و اعلام حضور کرد و... وقت فراغتی هم پیدا کردیم که کنار استخر هتل لم بدهیم. از مشاهده کثرت امریکائی هائی که در هتل «انترکننتینتال» اقامت داشتند خیلی شگفت زده بودم. از نگاه کردن به زنان جوان و زیبا لذت می‌بردم که غالباً همسران مدیران شرکت های نفتی و یا شرکت های سازنده بودند و تمام روز وقتشان را کنار استخر می‌گذراندند و شبها هم در رستوران هتل و یا رستوران های اطراف که به کله گنده ها اختصاص داشت رفت و آمد می‌کردند.

«چارلی» گروه ما را به شهر کوهستانی «باندونگ»^{۲۳} منتقل کرد. در آن جا از نظر آب و هوائی ملایم‌تر از جاکارتا بود و فقر و فاقه نیز کمتر مشهود به نظر می‌آمد و البته امکانات تفریحی هم کمتر بود. یک میهمانسرای دولتی بود که آن را «ویزما»^{۲۴} می‌نامیدند، که با خدمه کامل، مدیر، آشپز، باغبان و خدمه در اختیارمان گذاشته بودند.

این میهمانسرا در واقع از پناهگاه های ساخته شده و از یادگارهای دوران استعمار هالندی ها بود. ایوان‌های وسیع آن به مزارع چای گشوده می‌شد که تمام تپه‌ها و فراز و نشیب‌های کوه‌های آتشفشان جاوه را تا چشم‌انداز دور می‌پوشاند. علاوه بر مسکن، یک اتومبیل تویوتا شاسی بلند، مخصوص جاده‌های خاکی همراه با راننده و مترجم، در اختیار هر یک از ما گذاشته بودند. کارت عضویت در باشگاه اختصاصی گلف «باندونگ» و «راکت» نیز به ما دادند. دفاتر کارمان هم در ساختمان شرکت دولتی تأمین برق «پروساهان عموم لیستریک نگارا»^{۲۵} (PLN) مستقر شد.

در چند روز اول در «باندونگ»، ملاقات‌های متعددی با چارلی و «هوارد پارکر»^{۲۶} داشتم. «چارلی» هفتاد ساله و از بازنشسته های شبکه برق «نیوانگلند» و مسؤل سابق پیشبینی بار دهی برق بود. حالا او مسؤلیت پیشبینی میزان انرژی و تولید ظرفیت برق موردنیاز جزیره جاوه طی بیست و پنج سال آینده را به عهده گرفته بود و در عین حال

²⁰ Think Tanks

²¹ Louis L'Amour

²² Old West

²³ Bandung

²⁴ Wisma

²⁵ Perusahaan Umum Listrik Negara

²⁶ Howard Parker

می بایستی داده هایش را در سطح شهرها و استان ها منطبق سازد. به این علت که نیاز به مصرف برق با رشد اقتصادی در پیوند تنگاتنگ است، لذا پیش‌بینی‌های او نیز به محاسبات اقتصادی من بستگی پیدا می کرد. بقیه اعضای گروه، می بایستی ستراتیژی کلی خود را پیرامون همین پیش‌بینی‌ها با مشخص ساختن مکان و طراحی نیروگاه‌ها و خطوط انتقال و توزیع، و سیستم‌های سوخت‌رسانی، سامان دهند.

طی ملاقات‌هایمان، چارلی دائماً روی اهمیت کار من تأکید می‌کرد و خصوصاً سفارش می کرد که محاسبات من باید خوشبینانه باشند. «کلودین» کاملاً درست می گفت که در ستراتیژی کلی من عهده دار نقش کلیدی هستم.

چارلی گفت: «چند هفته اول در اینجا، کارمان جمع‌آوری اطلاعات است.»

«هوارد» و من در دفتر کار مجلل «چارلی» روی صندلی‌های بزرگ خیزران نشسته بودیم، دیوارها با پرده‌های «سوزن‌دوزی»^{۲۷} محلی جاوه که داستان‌های حماسی متون هند باستان - «رامایانا»^{۲۸} - را نمایش می‌داد، تزئین شده بود.

چارلی در حالی که سیگار برگ بزرگی را دود می کرد گفت:

«مهندسان ما در حال تهیه جدول دقیقی از سیستم برق فعلی و قابلیت بنادر، جاده ها و راه آهن هستند»، در این جا با سیگار من را نشانه گرفت و خطاب به من گفت: تو باید خیلی سریع در عمل دست به کار شوی. تا آخر ماه اول، «هوارد» به اطلاعات روشنی درباره معجزه اقتصادی که با ایجاد شبکه جدید به وقوع می پیوندد نیاز خواهد داشت در پایان ماه دوم، او به جزئیات خاصی درباره مناطق مختلف نیاز خواهد داشت. ماه آخر هم صرف تکمیل کارها خواهد شد. این مرحله خیلی مهم است. همگی باید تلاش هایمان را هماهنگ کنیم. لذا قبل از ترك اینجا، ما باید قطعاً مطمئن شویم که تمام اطلاعات مورد نیازمان را تهیه کرده‌ایم. من می خواهم که مراسم روز شکرگزاری را در امریکا باشیم. تمام کارها باید در این جا و در این فاصله زمانی انجام گیرد، زیرا ما به این جا بازمی گردیم.»

«هوارد» پدر بزرگ خوش قلبی به نظر می رسید، ولی در واقع پیر مرد تلخی بود که فکر می کرد در زندگی نسبت به او بی عدالتی شده است.

او هرگز به رده‌های بالای «شرکت شبکه برق نیوانگلند» ارتقاء پیدا نکرده بود. دائماً به من می‌گفت: «من را کنار گذاشتند چون که خط مشی کمپانی را قبول نداشتم» او را مجبور کرده بودند که خودش را بازنشسته کند و بعد هم چون تحمل خانه ماندن با زنش را نداشت، شغل مشاوره را در شرکت «مین» پذیرفته بود. و این دومین کار او بود. «آینار» و «چارلی» هر دو در مورد او به من هوشدار داده بودند زیرا او را «لج‌باز»، «حقیر» و «کینه‌جو» توصیف می‌کردند. ولی خلاف تمام انتظارات «هوارد» برای من یکی از بهترین استادانی بود که تا کنون شانس آشنائی با او را یافته بودم، اگر چه در آن روزها به هیچ عنوان نمی توانستم چنین موضوعی را بپذیرم. او از آن نوع دوره آموزشی که من نزد «کلودین» گذرانده بودم اطلاعی نداشت. حدس می زدم که او را به دلیل کهولت سنی و لجاجتش برای چنین مأموریت هائی مناسب نمی دیدند. و یا شاید تنها به او مأموریتی موقتی داده بودند تا زمانی که فرد منعطف تر و حرف شنو تری را پیدا کنند. در هر صورت «هوارد» برای آنها مشکل برانگیز بود. او موقعیت را خیلی به وضوح می دید و درک می کرد ولی نمی خواست به مهره ای بی اهمیت در بازی های آنها تبدیل شود. تمام صفاتی که «آینار» و «چارلی» به او نسبت می دادند چندان هم دور از واقعیت نبود. ولی می توانم بگویم که حداقل بخشی از لجاجت او به این علت بود که نمی خواست از آنها فرمانبرداری کند. من شك دارم که او هرگز اصطلاح «جنایتکار اقتصادی» را شنیده باشد. اما به خوبی می‌دانست که نیت آنان استفاده از او برای توجیه و ترفیع شکلی از امپریالیسم است و نمی‌توانست چنین نقشی را بپذیرد.

²⁷. Batik Tapestries

²⁸. Ramayana. م. م. قبل از میلاد ۶

بعد از یکی از ملاقات‌های مان، «هوارد» من را به کناری کشید. او سمک در گوش می‌گذاشت و دستگاه تنظیم صدای آن، جعبه کوچکی بود که در زیر پیراهن جا می‌داد.

با صدایی خفیف و آرام گفت: «این موضوع باید بین خودمان بماند». هر دو مقابل پنجره اتاق مشترکمان ایستاده بودیم و کانال راکد و مارپیچ شکلی را که در نزدیکی ساختمان PLN بود، تماشا می‌کردیم. زن جوانی در آب کثیف کانال استحمام می‌کرد و برای حفظ عفت بدنش را با «ساروگان» که نوعی لباس محلی برای زنان اندونزی ست، پوشانده بود. «آنان سعی دارند مُجابت کنند که این اقتصاد با سرعت موشک رشد خواهد کرد. چارلی آدم بی‌رحمی است. نگذار سرت کلاه بگذارند.»

حرف‌هایش منقلب می‌کرد ولی در عین حال چیزی من را تحریک می‌کرد که در مقابلش جبهه بگیرم. آیا سرنوشت حرفه‌ئی ام به تبعیت از مدیر شرکت «مین» بستگی نداشت؟

در حالی که به زنی که در کانال استحمام می‌کرد چشم دوخته بودم، گفتم: «قطعاً این اقتصاد شکوفا خواهد شد. اجتناب ناپذیر است.»

زیر لب من و منی کرد، و بی آن که به منظره‌ای که جلوی رویمان داشتیم، توجهی نشان دهد گفت: «پس تو هم سالاد آنها را خریده‌ای؟»

حرکتی در سمت بالای کانال توجه من را به خود جلب کرد. مرد نسبتاً مسنی از لبه رودخانه پائین رفت، شلوارش را پائین کشید و لب آب، چمباتمه زد تا به ندای طبیعت پاسخ گوید. زن جوان او را دید ولی بی اعتناء به کارش ادامه داد. از پنجره روی برگرداندم و مستقیم در چشمهای هوارد نگاه کردم، و گفتم: «من راه درازی را پیموده‌ام، می‌دانم که هنوز جوان هستم، ولی من سه سال تمام را در امریکای جنوبی گذرانده‌ام و می‌دانم و به چشم دیده‌ام چه اتفاقی می‌افتد وقتی ناگهان در جایی معدن نفت کشف می‌کنند. شرایط به سرعت تحول پیدا می‌کند.»

با نیشخند گفت: «اوه!! من هم راه درازی را طی سالیان متمادی تا این جا پشت سر گذاشته‌ام. ولی بگذار یک چیزی به تو بگویم ای مرد! من هیچ علاقه‌ای به کشفیات نفتی و مابقی داستان هائی که تعریف می‌کنید ندارم. تمام عمرم را صرف پیش‌بینی ظرفیت بار برق کرده‌ام: بحران سالهای ۳۰، جنگ جهانی دوم، دوران‌های پر رونق و دوران‌های رکود اقتصادی دیگر:

من تأثیرات بزرگراه ۱۲۸ را در «بوستون» دیده‌ام - به علاوه آن به اصطلاح معجزه «ماساچوست» می‌توانم به تو اطمینان بدهم که میزان برق هرگز رشدی معادل ۷ تا ۹ درصد در سال نداشته است، و در بهترین شرایط، رشد ۶ درصد بوده است»

در چشم‌های او نگاه می‌کردم و به خودم می‌گفتم، شاید که حق با او باشد، ولی در موضع دفاعی بودم. می‌بایست او را متقاعد می‌کردم که اشتباه می‌کند، زیرا از نظر وجدان باطنی خودم نیز نیازمند توجه قضایا بودم.

«هوارد!» «اندونزی» «بوستون» نیست. در «اندونزی» اصلاً کسی دسترسی به برق نداشته است. ما در اینجا با شرایط کاملاً متفاوتی سروکار داریم.»

بر روی پاشنه کفشش چرخید و دستی تکان داد، انگار که می‌خواست من را پس بزند.

با خشم گفت: «برو روحت را بفروش! برایم اهمیتی ندارد که تو چیزی اختراع می‌کنی.» صدلی اش را کشید و خودش را درون آن رها کرد. «من پیش‌بینی‌هایم را بر اساس آن چیزی که بدان اعتقاد دارم تهیه می‌کنم و نه بر اساس بررسی‌های تخیلی» مدادش را برداشت و تندتند مطالبی در دفترچه‌اش یادداشت کرد.

این يك نوع منازعه بود. نمی‌توانستم نادیده بگیرمش جدالی را که او علیه من به راه انداخته بود نمی‌توانستم ندیده بگیرم. رفتم و جلوی میزش ایستادم:

«اگر محاسبات من در چشم انداز انتظارات عمومی باشد و نتایجی را پیش بینی کنم که جنجالی بودن آن با اوج دوران کشف طلا در کالیفرنیا برابری کند تو با برآوردهای نوع سالهای ۶۰ در «بوستون» واقعا مضحک به نظر خواهی رسید.»

مدادش را روی میز رها کرد و با نگاهی خیره به من گفت: «بی شرم! این نام تو و بقیه است» دستش را چندبار به شکل نا مشخصی، به سمت دفاتر کار پشت دیوار اتاقمان تکان داد: «شما روحتان را به شیطان فروخته‌اید و تنها پول برایتان مهم است.»

با خنده‌ای مصنوعی دست برد زیر پیراهنش: «حالا سمعکم را خاموش می‌کنم و به کارم ادامه می‌دهم.» حرفهای خیلی به من برخورد. به سرعت از دفتر آدمم بیرون و رفته به طرف دفتر «چارلی» در وسط راه توقف کردم، تردید داشتم و نمی‌دانستم چه کار کنم.

برگشتم و از پله‌ها پائین آمدم و زدم به بیرون در زیر نور آفتاب بعد از ظهر. آن زن جوان از کانال بیرون می‌آمد. و سارونگش را به دور خود پیچیده بود. از آن پیر مرد دیگر خبری نبود. چند تا پسر بچه توی کانال بازی می‌کردند، آب به هم می‌پاشیدند و فریاد می‌زدند. يك زن میان سال تا زانو در آب بود و دندان‌هایش را مسواک می‌زد در حالی که یکی دیگر چند قطعه لباس می‌شست.

بغض گلویم را گرفته بود. روی قطعه سیمانی در هم شکسته‌ای نشستم و سعی کردم به بوی زننده کانال توجهی نکنم. خیلی سعی کردم جلوی گریه‌ام را بگیرم. احتیاج داشتم بفهمم که چرا این قدر احساس بدبختی می‌کنم. بارها طنین صدای «هوارد» در ذهنم منعکس شد: «تنها پول برایتان مهم است.» او درست به نقطه حساس من حمله کرده بود.

پسر بچه‌ها به آب بازیشان ادامه می‌دادند و صدای شادشان فضاء را پر می‌کرد. از خودم می‌پرسیدم چه راهی باید انتخاب کنم و چگونه می‌توانم مثل آنها آزاد و بی خیال باشم؟ در حالی که با این پرسش‌ها کلنجار می‌رفتم، بازی شاد و معصومانه بچه‌ها را نظاره می‌کردم که از خطر این آب‌های آلوده هنوز بی‌خبر بودند. پیرمرد گوژپشتی با چوب‌دستی گره‌دار، در کناره رودخانه، بالای کانال، لنگان - لنگان عبور می‌کرد. برای لحظه‌ای ایستاد و به پسر بچه‌ها نگاهی انداخت و بعد با تبسمی که بر چهره اش نقش بست، دهان بی‌دندانش را به نمایش گذاشت.

شاید می‌توانستم محرمانه با «هوارد» صحبت کنم، و با مشاورت او راه حلی پیدا می‌کردیم. برای لحظه‌ای احساس آرامش کردم. قلوه‌سنگی برداشتم و به طرف کانال پرتاب کردم. ولی احساس نشاطم، با همان سرعتی که امواج حاصل از پرتاب سنگ محو می‌شد، از بین رفت. می‌دانستم که از عهده چنین کاری بر نخواهم آمد. «هوارد» پیر و تلخ مزاج بود. او پیش از این فرصت‌های پیشرفت حرفه‌ای اش را ندیده گرفته بود، و قطعاً اهل سازش نیست. ولی من جوان و در آغاز کار بودم و مطمئناً نمی‌خواستم مثل او باز نشسته شوم.

به عمق آب در کانال متعفن نگاه کردم و تصاویری از مدرسه ابتدایی روی تپه در «نیوهمپشایر» در ذهنم نقش بست. به یاد آوردم که ایام تعطیلی‌ام را تگ و تنها در آنجا می‌گذراندم در حالی که سایر بچه‌ها به میهمانی‌های باشکوه می‌رفتند. اندک اندک واقعیت تأسف بار در برابرم قدالم کرد، نه من هیچ کسی را ندارم که حرفهایم را به او بگویم.

در شب همان روز در تخت خوابم به تمام افرادی فکر کردم که در زندگی ام با آنها آشنا شده بودم - «هوارد، چارلی، کلودین، آن، اینار، عمو فرانک -» و از خودم می‌پرسیدم اگر هرگز با چنین افرادی ملاقات نمی‌کردم، زندگی من به چه شکلی در می‌آمد و در کجا می‌بودم. مطمئناً از آندونزی نمی‌توانستم سر در بیاورم. درباره آینده ام و در مورد تصمیماتی که باید می‌گرفتم، فکر کردم.

چارلی آن چه را که می‌خواست خیلی صریح مطرح کرده بود، از من و «هوارد» انتظار داشت که برآوردی را

عرضه کنیم که میزان رشد حداقل ۱۷ در صد در سال را نشان دهد.

ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد که موجب تسلی خاطر من شد. ولی چرا قبلاً به این موضوع فکر نکرده بودم؟ به این نتیجه رسیدم که اصلاً من نباید تصمیم بگیرم. زیرا «هوارد» گفته بود که برآوردها و پیش بینی های من هر چه باشد، او کاری را خواهد که به نظرش صحیح می رسد. با پیش بینی رشد اقتصادی بالا، من می توانستم رضایت رؤسایم را جلب کنم و او می توانست تصمیم خودش را بگیرد. نتیجه کار من بر روی طرح کلی تأثیری نمی گذاشت. همه روی اهمیت نقش من تأکید داشتند، ولی در اشتباه بودند. به این ترتیب افکارم از بار احساس گناه آزاد شد و در خوابی عمیق فرو رفتم.

چند روز بعد، «هوارد» دچار يك مرض عفونی شدید شد. او را به بیمارستان میسیونری کاتولیکها منتقل کردند. پزشکان ضمن تجویز دارو، به او توصیه اکید کردند که هر چه سریعتر به امریکا برگردد. «هوارد» به همه ما اطمینان داده بود که تمام آمار مورد نیازش را جمع آوری کرده و در «بوستون» به آسانی می تواند پیش بینی ظرفیت بار الکتریک را تکمیل کند. کلمات خداحافظی اش به من تکرار هوشدارهای اولیه اش بود:

«از باد کردن ارقام سودی حاصل نمی شود. من وارد این بازی های خدعه آمیز نمی شوم، هر چند که برای به اصطلاح رشد اقتصادی سخنرانی کنید.»

ادامه دارد